

گذر زمان و مرگ آگاهی

دراشعار منصور اوجی

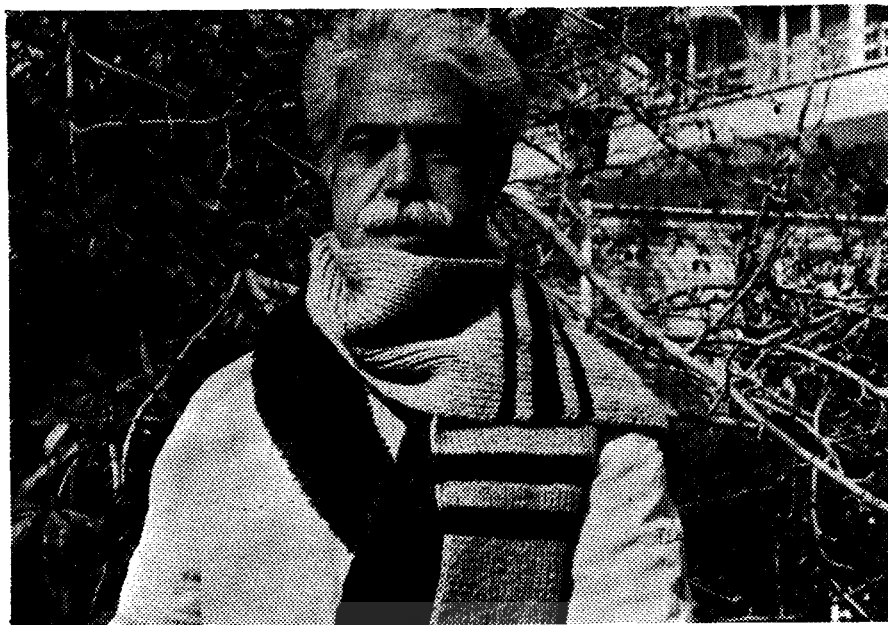
سیمین دانشور

۶۲۱

این خطر برای هنرمندی که برادر کوچکتر خود می‌انگاریدش و بیشتر از بیست سال باشعراو گاه به اوج رسیده‌اید و گاه از خود بیخود شده‌اید، وجود دارد که در باره‌اش اغراق نکنید. اما کوشش من بر آن است که بر مواردی از شعر اوجی انگشت بگذارم که شائبه ستایش مهم از دوستی و خواهر برادری در آن نباشد.

آیا پدر و مادرش که نام او را برگزیدند می‌دانستند که وارث دلسوختگی منصور حلاج خواهد شد و خواهد سرود: منصور منم...؟ که دل آگاهی و همدردی از ویژگیهای شعرهای ناب او خواهد شد تا آنجا که از «چابک‌سوارانی که معنای شاهنامه را نمی‌دانند و طوفانی که تصویر میوه می‌فروشنده»، با دریغ و درد یاد خواهد کرد؟ آیا خودش می‌دانست که همشهری حافظ و سعدی خواهد بود اما بیشتر چشم به نیشابور خواهد داشت و به خیام دل خواهد بست؟ اما وقتی در وادی شعر قدم گذاشت این را می‌دانست که شراب نو را در بطری کهنه نباید ریخت، پس راه نیما را ادامه داد و در شعر به گفته خودش به تندیس رسید که شعری را حتی اگر امضایش در پایان آن نباشد به راحتی باز خواهیم شناخت.

منصور اوجی را می‌توان هستی‌شناس زمان و مرگ دانست. جاپاهای زمان آگاهی، مرگ آگاهی و دل آگاهی او در بیشتر شعرهایش پیداست. اما مرگ آگاهی او الزاماً ترس آگاهی نیست. تنها در موارد نادر است که از مرگ هراس دارد. خودش می‌سراید که در مرگ هراس را رها کرده است و جایی، سایه ساری طلب می‌کند تا بی هراس در آن بیاساید. اما در شعر کم‌نظیر «چرا باید از خون



● منصور اوجی

عاشق»، از باد که لحظه‌های عمر را می‌روید و می‌برد می‌ترسد و اگر باد سرعت بگیرد ترسش بیشتر می‌شود.

اوجی بر کناره رود زندگی یا «لب بحر فنا» در انتظار نشسته است و گذر عمر را می‌بیند و می‌اندیشد که آمدیم و شدیم و ماندیم، اما نه بهمین سادگی، «زمانی» که اوجی می‌سرایدش زمان بیکران یا به اعتقاد و زروانیان زمان تاکرانه نیست، بلکه زمانی است محدود میان لحظه میلاد و دیده بستن و مردن. و با همین اندیشه است که می‌سراید؛ سرود عمر چه کوتاه هست، هیچکس به زور نمی‌ماند. پس نه خلقت ابدی است و نه دهر و نه جبری در کار هست و نه تقدیری. و انسان تنها افتاد مرگ است. اوجی می‌داند که شعر با اندیشه و تفکر هم سروکار دارد اما برای او، ادراک حقیقی تنها تعقل نیست. او می‌داند که جوهر شعر به آدمهای صرفاً متفکر کمتر خودش را نشان می‌دهد، چرا که آنان از گفته‌هایی که در آنها مشبه و مشبیه به حذف شده باشد، سر در نمی‌آورند و در برابر استعاره‌هایی که ساختار آنها بر مبنای زمان آگاهی باشد، سر تکان می‌دهند. ادراک حقیقی برای اوجی وقتی است که ادراک کننده و ادراک شونده، یکی می‌شوند و چنین حالی نه با تصور و تصدیق که تنها با درون‌بینی و مکاشفه دست می‌دهد. پس هنر اوجی در درونی کردن زمان است و گذر آنرا با زمانی شاعرانه نشان‌دادن، در حالیکه همیشه نه، اما گاه به گاه، نومیدی را به گوشه‌ای می‌اندازد و راه رستگاری را در عشق و روی آوردن به هنر می‌داند.

فلاسفه از من بسی داناتر به ما می‌گویند که زمان مربوط به مکان است و از چرخش زمین به



• دکتر سیمین دانشور

دور خورشید که امری مکانی است زمان را ادراک می‌کنیم. شب را شب و روز را روز می‌نامیم و آنگاه از فصول می‌گویند که برای اوجی شب و زمستانش مرگ است. اما برگسون به عقل ناقص من بهتر می‌گوید که زمان واقعی از تحمل و درون‌نگری به دست می‌آید، از رابطه خود را با پیرامون قطع کردن، با از خود بی‌خود شدن و به مکاشفه دست یافتن. و اوجی به گمان من تا حد زیادی به این مکاشفه در شعرهای نابش دست یافته است. و همین است که گذر زمان را با موی سپید نشان می‌دهد، در کوجه‌های عمر پیر می‌شود و می‌بیند که برگهای عمر یکریز می‌ریزند و می‌پوسند و دفتر عمر در یک لحظه بسته می‌شود. حتی وقتی از بهار می‌گوید، شاهد تابوتی در غروب است که به شانه‌های مردان و شیون زنان مشایعت می‌شود. پرواز کفتری را دنبال می‌کند که از شب زمین می‌گذرد تا نامه را به قافله برساند، قافله دیروزی که از کاروانسرای زندگی رخت بر بسته و جا به مسافران دیگر پرداخته. آنگاه به جاده‌ای که گذر همگان از آنست چشم می‌دوزد و سیاه‌پوشانی را می‌بیند که مسافران را بدرقه می‌کنند و در انتهای جاده جز استخوان و مرگ نمی‌بیند. پس به سراغ تاریخ می‌رود که زمان دمبدم ورقش می‌زند... همه اینها حوالت تاریخ عمر آدمی و مرگ آگاهی اوست.

گاه مرگ آگاهی منصور اوجی ملموس است. در سوک رفیقانی که رفته‌اند، همچون فروغ و جلال و ساعدی. آسیا را می‌بیند که می‌گردد و بی‌نوبت پشت عمر فروغ را دوتا می‌کند. آیا گیسوی عمر او را چه کسی شانه می‌زد که اینگونه ناگهان به کام مرگ کشاندش؟ و در سوک جلال، او تار

صوت را می بیند که با کارد بریده می شود و در رثای ساعدی، حیرت می کند که گیسوی همچون شبق دوست به یک چشم بهم زدن سفید می شود و آسیای زمانه او را هم بی نوبت خرد می کند. اما در شعری که برای م. امید، سروده، هر چند پیش از مرگ اوست، از دوچشمی که فرو می پوسد، گفتی به او هشدار می دهد... و دیگر هیچ.

و مرگ، مرگ، مرگ، سنگ تراشان که سنگ گور می تراشند. اجاق که خالی است و چشم دوست که دو حفره است. سیبی که می افتد. رباطی که حتی عمر کوزه کفایتش نمی کند. پلکانی که پله پله از آنها فرود می آئیم و بالی می زنیم و می رویم، اما همین بال زدن را در آسمان آبی زیر نور آفتاب می توان جشن گرفت.

زمان آگاهی اوجی هم مثل مرگ آگاهی گاه ملموس است و مکانی دارد که همه مکانها را در بر می گیرد و گاه زمان و مکان چنان در هم تنیده اند که عام و درونی شده اند. در نیشابور آوای کرکسان را می شنود که همه جا می توان شنید و خرخاکیان را که بر سطح و حجم و حجمه می چرخند که همه جا می شود دید. در تخت جمشید، عتیقه ها را می بیند که دیگر به هیچ دردی جز سنگ گور نمی خورند و در قاهره، خواب باستانی مرگ را در قالب مومیائتها به شهادت می گیرد و در نیویورک حدس می زند که در دور دستها کسی را می کشند. در روزگار ما شاید مومیایی نکنند اما عتیقه و قتل که فراوان است.

کم کم شاهد لحظه های گذرای عمر بودن و موی سپید را بر تارک خود نظاره کردن، اوجی را و می دارد تا نام دفترهای شعرش را با محتوای آنها هم آهنگ بکند. نام یکی را «شعرهایی به کوتاهی عمر» بگذارد و نام دیگری را «کوتاه، مثل آه» و رسیدن به چنین ایجازی سیر طبیعی شعر اوجی را نشان می دهد، در حالیکه نشانگر رو به تکامل نهادن او هم هست. اینک با چله زمستان سروکار دارد که میزبان و میهمان جمله رفته اند. که مرگ همچون تیری از پشت می آید و مادران، کودکان خود را می شویند و در اعماق سیاهی به خاک می سپارند. سرانجام دل به دریا می زند و با صراحت اما همچنان شاعرانه «لوح گور» می سراید و از دانه که به خاک می پیوندد و از قطره که با دریا یکی می شود سخن می گوید. به گمانم «لوح گور ۳» کوتاهترین شعر اوجی باشد و «هوای باغ نکردیم و دور باغ گذشت» از بهترینهایش. بهر جهت شقاوت مرگ اوجی را مهوت کرده است.

در اوج اما، اوجی به ما یادآور می شود که در همین فرصت کوتاه، می توان عاشق شد و عشق است که صبح را بشارت می دهد، که می توان با گرمای محبت و حافظ و قصه و صحبت دلخوش کرد و خودم گفته های بالا و بالای اوجی را اینطور به پایان می رسانم که بهتر است اینهمه به فکر مرگ نباشیم. هر وقت بخواهد بیاید خواهد آمد. اما این هم هست که حرف دگر یاد نداد استادم یا نگذاشت بزنم.